



**بیشتر اوقات،
بزرگترها ساخت ما
رامی فهمند، حالا
مسئولین مدرسه که
جای خود دارند
ما این حس
زشت بودن، ترس
از آینده و همه کنایه
شنیدن ها و کم شدن
اعتماد به نفس را
هر روز به دوش
می کشیم**

ظاهر شوم. به موهای بلند هم علاقه زیادی داشتم، برای همین هیچ وقت دلم نمی‌آمد کوتاهشان کنم. یکبار مدل آناناسی موهایم را کوتاه کرده بودم، روز و شبم را جلو آینه می‌گذراندم. اما برخلاف بعضی از دوستانم، خیلی حواسم به پول پدرم بود که خرج خرید لباس اضافه‌ای نکنم. مادرم کم توقع تربیتان کرده است.

تاوان چیزی رامی دهم که دست خودم نیست

ام‌البین که مدرسه فرزنانگان درس می‌خواند، می‌گوید: من از شرایطم راضی نیستم، خاطرات بدی هم دارم. کاش دور و بری‌هایم بیشتر توجه می‌کردند.

فقط رابطه پدر و مادرم با من خیلی خوب است، آن هم فقط به خاطر بزرگی خودشان است. با افراد فامیل، اصلاً حتی مدیر مدرسه دوره راهنمایی‌ام بسیار خشن بود طوری که با فاصله هم دیدنش برایم ترسناک بود. یادم نمی‌آید که هیچ موقعی تلاش کرده باشد درست رفتار کردن را بهم یاد بدهد. برای همین من هم خشن شده بودم. طوری که دوستی برایم نمانده بود. سال دوم راهنمایی مجبور شده بودم به خوابگاه بروم ولی دوستانم از هم‌اتاق شدنم با خودشان ناراحت شده بودند. فقط به خاطر اینکه پدر من در بین مسئولین مدرسه دارای ارج و قرب زیادی بود و همین باعث می‌شد مدیر و معلم‌ها هم با من خیلی خوب تا کنند و هیچ حرفی روی حرفم نزنند. حتی روی رفتارهای بی‌جا و بی‌ادبانه‌ام. من تاوان چیزی رامی دادم که دست خودم نبود. کاش فرزند کسی نبودم که معروف بود.

بود که چون من مثل خودشان نبودم، با هم پیچ می‌کردند. خیلی دلم می‌گرفت. این روابط برایم بی‌معنا بود. تأثیر نپذیرفتن از برخی رفتارهای ناشایست دوستانم خیلی سخت بود. مثلاً دوستان صمیمی من کاملاً مقنعه را نوبی خیابان از سرشان برمی‌دارند و لباس‌های تنگ و کوتاه می‌پوشند. درحالی که من همیشه سعی کرده‌ام پوششم طوری باشد که موهایم پیدا نباشد.

فکرمی کنی پیامبری؟

بعد از نماز همیشه دعا می‌کردم که خدا خودش حفظم کند تا تحت تأثیر حرف دوستانم قرار نگیرم. یکبار یکی از دوستانم گفت که توفکرمی کنی پیامبری؟ فهمیدم که دیگر نباید تلاش کنم من روی آنها تأثیر بگذارم. نمی‌گویم که از دوستانم اصلاً تأثیر نگرفته‌ام، گرفته‌ام ولی نه از جنس بد. اتفاقاً رفتارهای بدشان را سعی می‌کردم خوب کنم. مثلاً شیک پوشی بدحجابانه دوستانم را در قالب حجاب درآورده بودم و تا جایی در این زمینه پیشرفت کرده بودم که مدل‌های مختلف برای لباس‌هایم طراحی می‌کردم. یادم است که ساعت‌ها و روزها را صرف بستن مدل جدیدی از شال و روسری می‌کردم و الان هم با تیپ متفاوتی، شال و روسری‌ام را سر می‌کنم.

آینه را دوست ندارم

آینه اعتماد به نفسم را می‌گیرد. انگار هیچ کاری ندارد جز اینکه به من بگوید اینجایم جوش زده است و لاغر شده‌ام و چربی‌هایم این شکلی است و چشم‌هایم رنگی ندارد. من آینه را دوست ندارم و سعی می‌کنم کمتر جلوی

ساعت تفریح شده بود که معلم پرورشی جلویم سبزشد و گفت: «دخترم! فردا وبلاگت را به مدرسه بیاور!» من مانده بودم که باید چه جوابی بدهم. آخر وقتی مسئول مدرسه نمی‌داند وبلاگ چیست و در کجاست و چگونه است، چطور می‌خواهد مشاوره بدهد و برای مسائل مختلف جامعه که روز به روز پیچیده‌تر می‌شود راهنماییان باشد؟!

برادرم تنها کسی است که می‌تواند مرا بخنداند

زهره که سال اول دبیرستان است، می‌گوید: احساس صمیمیت و راحتی‌ام با اعضای خانواده را در کل مقطع راهنمایی از دست داده بودم، اما چند ماهی است که با برادرم خیلی راحت‌تر و همه‌جوره احساس آرامشم را از او می‌گیرم. دلیل راحتی‌ام با برادرم این است که خواهر بزرگترم ازدواج کرده است. برادرم تنها کسی است که می‌تواند من را از ته دل بخنداند.

دوست شدن با جنس مخالف غرورم را له می‌کند

می‌دانستم که ارتباط با جنس مخالف باید برای من مثل بعضی از دوستانم جذاب باشد، اما دلیلی که باعث می‌شد از این فضا دور باشم، غرور بود.

دوست شدن جنس مخالف را با له شدن غرور و ابهتم برابر می‌دانستم. البته مهم‌تر از همه، از خدا هم شرم می‌شد چون بهترین دوست دوران راهنمایی من خدا بود. این شعار نیست، عین حقیقت است؛ دلم نمی‌آمد با انجام کاری که فایده‌ای نداشت، خدا را برنجانم. در دوران راهنمایی‌ام، اعتقاد به خدا و نماز خیلی محافظتم کرد.

روزی نبود که از دوستانم خاطره‌هایی که از دوست پسرهایشان می‌گیرند را نشنوم. اما وقت‌هایی هم

از همان‌ها، دیدنشان روزم را خراب می‌کرد و همیشه استرس چگونه رفتار کردن با آنها را داشتم. دو سال با همین حالت گذشت که سال سوم راهنمایی معلم ادبیاتمان برایمان مسابقه شعر گذاشت. من و چهار دختر دیگر از مدرسه در آن مسابقه شرکت کردیم. شعر من اول شده بود اما به طور ناباورانه جایزه‌ای را که برای نفر اول بود به دختری دادند که پدرش جزو داورهای مسابقه بود و شعرش به درد برنامه‌های کودک می‌خورد. آن روز بی‌عدالتی موج می‌زد طوری که حتی پدر آن دختر هم ناراحت شد و اعتراض کرد اما بعدها معلوم شد به خاطر کمک مالی که قرار بود همان پدر به مدرسه بکند، مسئولین مدرسه تصمیم گرفتند تمام ذوق و هنر من را له کنند که مبادا اتفاقی بیفتد. از آن روز به بعد دیگر برای هیچ مسابقه‌ای، شعر گفتن نمی‌آید.

بیشتر اوقات، بزرگترها ساخت ما را می‌فهمند، حالا مسئولین مدرسه که جای خود دارند.

کاش زیباشدن را یادمان می‌دادند

یکی از روزهای سوم راهنمایی بود، پراز مو روی صورتم، اما مدرسه حتی اجازه نمی‌داد یک تار مو از سبیل‌هایمان کم شود و ما این حس زشت بودن، ترس از آینده و همه کنایه شنیدن‌ها و کم شدن اعتماد به نفس را هر روز به دوش می‌کشیم.

به نظرم بهتر بود به جای این رفتارها، دوستانه تمیز بودن و زیباشدن را یادمان می‌دادند تا به این شدت بعضی از بچه‌ها برایشان عقده نمی‌شد.

دخترم! فردا وبلاگت را به مدرسه بیاور

سال اول دبیرستان مسابقه وبلاگ نویسی بین بچه‌های دبیرستانی شهرستان برگزار شد.

وقتی مدیر و معلم پرورشی مدرسه سر صف بخشنامه را خواندند، هم‌کلاسی‌هایم به معلم پرورشی گفتند که فهمیده وبلاگ دارد و شعرهایش را در آن می‌نویسد.

